



داستان‌های

حمید حاجی میرزایی

کاریکلماتور

سولماز خواجه‌وند

نوار پر درد غزه

انگار ماجرای گلوی کوچک و تیر بزرگ هنوز هم ادامه دارد



حتما الان پیش خودتان می‌گویید: «کاریکلماتور دیگه چیه؟» به اعتقاد آشپزها کاریکلماتور نوعی غذای جنوبی است که با کاری فراوان و کلم، به‌طور خوبی پخته می‌شود!

به اعتقاد لوطی‌ها کاریکلماتور نوعی جمله‌ی تهدیدیه محسوب می‌شود. بدین شکل که در یک کلمه می‌گوید کاریکلماتور! اما منظور گوینده «یه جور کاری میزنمات که کلم‌طور بری محل‌تون جیگول!» می‌باشد.

به اعتقاد افراد بی‌کار، کاریکلماتور مخفف «کاری سراغ داری ما کله‌مون رو یه‌طوری گرم کنیم!» می‌باشد!

به اعتقاد سینماگران و سینما دوستان، کاریکلم نام یک آکتور سینما است. که هنگام تلفظ سریع کاریکلم‌آکتور به کاریکلماتور تغییر شکل می‌دهد.

اما به اعتقاد ما نویسندگان فهیم و نسیم و سلیم کوله‌پشتی، کاریکلماتور نامی است که احمد شاملو در سال ۱۳۴۷ بر نوشته‌های پرویز شاپور گذاشت. این واژه حاصل پیوند کاریکاتور و کلمه است. به دید شاملو، نوشته‌های شاپور کاریکاتورهایی است که با کلمه بیان شده‌است.

این چیزهایی که این زیر می‌بینید خودِ کاریکلماتور است! البته همه‌اش از کارهای آقای شاپور نیست!

- برای این‌که پشه‌ها کاملاً نا امید نشوند، دستم را از پشه‌بند بیرون می‌گذارم.

- شیر بُزْبُز قندی شکر نمی‌خواهد.

- شاید رویای فرهاد، دیابتی‌ترین رویا باشد.

- چه امتحان سختی است خیابان، همه در آن رد می‌شوند.

- بیل بیاورید؛ می‌خواهم دل بکنم!

- معلم شیمی عصبانی شد، برخورد فیزیکی کرد!

- نانوا هم جوش شیرین می‌زند، بیچاره فرهاد!

داستان دنباله‌دار

بند کفش‌ها سکوت کرده‌اند

پسر عمو فرزاد

معصومه یزدانی

قسمت دوم

که می‌خواست ببیند تشریفش را کجا برده و دلش می‌خواهد پدرش خبردار شود یا نه؟ مسعود بلند شد و پله‌های پاساژ را دو تا یکی پرید بالا. آقا رضا پشت میز بود. مسعود نگاهی به مشتری‌های توی کافی‌نت کرد و رفت پشت میز و توی گوش آقا رضا پیچ کرد. آقا رضا با دهان باز گردن‌اش را به نشانه‌ی موافقت خم کرد. مسعود با عجله بیرون دوید و دوباره کنار چرخ‌دستی نشست.

ساعت یک و نیم شد و هنوز هم خبری از سلیم نبود. سعید گلی در گل‌فروشی را قفل کرد و پرید بالا تا کرکره را پایین بکشد. مسعود چرخ‌دستی را جلو کشید و گفت: «اقلا اینا رو بذار تو مغازه!»

سعید گلی چرخ‌دستی را با پا هل داد گوشه‌ی دیوار و گفت: «نچ... مغازه‌مون انباری نیست که!»

مسعود زل زد به سعید گلی، سعید زیر لب «برو بابا» گفت و کرکره را قفل زد. مسعود به چرخ‌دستی نگاه کرد به زیر انداز رویش و به کیف نجیب که هنوز روی شانه‌اش بود، بعد به چرخ‌دستی نجیب تکیه داد و پای راستش را تا آن‌جا دراز کرد که انگشت اشاره و سبابه‌اش توی جیب شلوار فرو برود. وقتی دسته کلید را از جیبش بیرون کشید تصمیمش را گرفته بود. اگر نجیب و سلیم می‌توانستند شب‌ها توی گل‌فروشی بخوابند میرهادی هم...

ادامه‌ی ماجرا را در قسمت بعد بخوانید اما قبل از آن حدس بزنید مسعود چه تصمیمی گرفته است و حدس‌هایتان را برای‌مان ایمیل بزنید. به حدس‌های درست هر شماره یک کتاب از آثار نویسندگان کوله‌پشتی جایزه داده خواهد شد و به کسی که در پایان داستان دنباله‌دار بند کفش‌ها سکوت کرده‌اند بیش‌ترین حدس درست را زده باشد یک جایزه‌ی نفیس هلال احمری اهدا خواهد شد. ایمیل‌مان را هم که دارید.

مسعود گفت: «هیچی، گفتم ظهر بیام پیشت!» پدر گفت: «مگه پیش من حلوا خیر می‌کنن؟ عوض اینه که بچسبی به کارت؟»

تلفن قطع شد. مسعود سرش را چرخاند و به آدم‌هایی که در حال رفت و آمد از در کلانتری بودند خیره شد. می‌توانست برگردد و به افسر نگهبان بگوید نمی‌تواند. می‌توانست برنگردد اما برود و خودش را گم و گور کند. اصلا می‌توانست بزند زیر همه چیز، پیدا کردن دزد که وظیفه‌ی او نبود. گوشی را از این دست به آن دست داد. اصلا می‌توانست زنگ بزند به سلیم تا بیاید و دنبال کار برادرش باشد. کیف نجیب را که هنوز روی شانه‌اش بود باز کرد و گوشی تلفنش را بیرون آورد. شماره‌ی سلیم را از دفترچه تلفن پیدا کرد. باز هم تلفن سلیم خاموش بود. مسعود بلند شد و برای اولین تا کسی گفت: «مستقیم!» جای همیشگی سلیم توی چهارراه شکوفه خالی بود. هیچ‌کدام از مغازه دارهای دور و بر از صبح تا حالا او را ندیده بودند. مسعود فکر کرد شاید برای خریدن فرچه و واکس، بازار رفته باشد... شاید تلفنش خراب شده باشد یا شارژ باتری تلفنش تمام شده باشد اما هر کجا که باشد مثل همیشه برای ناهار خوردن بر می‌گردد گل‌فروشی.

سعید گلی در حال چیدن چند شاخه رز داخل سبد حصیری بود که مسعود سرش را از در شیشه‌ای توبرد و گفت: «سلیم نیومده؟» سعید گلی گفت: «نچ... بیاد هم راش نمی‌دم!» مسعود گفت: «چرا؟» سعید گلی گفت: «چون دزده بابام گفته!» حرف زدن با سعید گلی فایده نداشت. چون غیر از حرف‌های پدرش که عادت داشت مثل طوطی تکرار کند هیچ حرف دیگری توی سرش نمی‌رفت. مسعود راه افتاد طرف پله‌های پاساژ اما روی اولین پله پشیمان شد و برگشت طرف گل‌فروشی. چرخ‌دستی نجیب هنوز کنج دیوار بود. مسعود نشست کنارش. صدای زنگ گوشیش بلند شد. آقا رضا بود

در قسمت اول خواندید که:

دوست مسعود به اتهام دزدی دستگیر شده، اما مسعود به افسر نگهبان کلانتری می‌گوید که دوستش نجیب بی‌گناه است و قول می‌دهد طی چهل و هشت ساعت سرنخی از دزدها پیدا کند. البته به شرط همراهی سرباز جوانی به نام سرکار میرهادی، آن هم در لباس مبدل! حالا ادامه‌ی ماجرا:

از در کلانتری که بیرون آمدند، مسعود گفت: «اشکان، جناب سروان چی گفت؟» اشکان زل زد توی چشم‌های مسعود و گفت: «کدومش؟ این که یکی زنگ زده و گفته شب دزدی نجیب رو دیده یا قول و قرار پسر عمو و چهل و هشت ساعت مهلتات؟» مسعود با کف دست محکم به پیشانی‌ش زد و گفت: «جواب بابام رو چی بدم؟» اشکان نشست روی موتور و گفت: «راه می‌افتی امداد و نجات بازی در میاری، لابد فکرش رو کردی دیگه!» مسعود تکیه داد به دیوار. سرکار میرهادی با شلوار کتان سفید و پیراهن چهارخانه و ساکی روی کول از در کلانتری بیرون آمد و گفت: «خوش تیپ شدم پسر عمو؟» اشکان خندید. مسعود گفت: «سرکار! می‌شه فردا بیای؟» میرهادی بدون تعارف نشست ترک موتور اشکان و گفت: «اولندش سرکار نه پسر عمو فرزاد! دومندش، نه نمی‌شه من از همین حالا تو ماموریتم، الانم با داداش اشکان می‌رم یه جفت کتوننی بخرم، تو هم به جای وایسادن این‌جا برو عمو اینا رو خبر کن.» اشکان به اشاره‌ی دست میرهادی روی شانه‌اش سوییچ را چرخاند و قبل از این‌که مسعود اعتراضی بکند گاز داد و رفت. مسعود نشست لب جدول کنار پیاده‌رو و شماره‌ی پدرش را گرفت. پدرش گفت: «لوا!» مسعود گفت: «سلام بابا! سر خطی؟» پدرش گفت: «نه! چه‌طور؟»